

روضه خوان نابینای محله کوی کارگران

دست در دست همسرش به مجالس اهل بیت (ع) می‌رود

حاج خانم چشم من است

زینبی - اینجا محله‌ای است که وقتی محرم می‌شود، پرچم سیاه عزای ابا عبا... بر سر در خانه‌هایش آویزان می‌شود. اینجا هنوز بچه‌ها پای روضه بزرگ می‌شوند. وقتی قرار است دهه بگیرند، می‌دانند باید چه کسی بیاید برایشان روضه بخواند. «حاج محمد اسدی» روشندلی است که حدود ۵۰ سال است روضه می‌خواند. ۴۰ سال است که ساکن محله کوی کارگران است و جوان‌های این محل با صدای روضه‌اش خاطره دارند. حالا کودکانی که با صدای نوحه‌های محرم او بزرگ شده‌اند، به میان سالی رسیده‌اند و او هنوز میان این کوچه پس کوچه‌ها، عباروی دوش می‌اندازد و دست در دست همسرش به روضه‌های ماهانه و هفتگی و دهه‌هایش می‌رسد.

همراه همیشگی روضه‌ها

حاج آقا با کلاه مشکی و لباس‌های محرمی‌اش بالای مجلس است. حاج خانم کنار صندلی‌اش نشسته است و بساط بلندگورا علم می‌کند. حاجی از شکایات نماز می‌گوید و خانم‌ها که دور تادور خانه را گرفته‌اند، گوش می‌کنند. کودکی بی‌تابی می‌کند، پشت سر حاجی اسدی عبارت «به روضه امام حسین خوش آمدید»، زبان گویای صاحب‌خانه است که بدانند هر که به اینجا آمد، مهمان خوان کرم اهل بیت (ع) است. حاجی روضه را شروع می‌کند. پایان هر بند مصیبتی که می‌خواند، می‌گوید: «یا لیتنی کنامعک!». زن‌ها چادرشان را توی صورتشان کشیده‌اند و شانه‌هایشان تکان می‌خورد. حاجی روضه‌اش را با سلام بر حسین تمام می‌کند. سلام می‌دهند. حاج خانم بساط بلندگورا جمع می‌کند و دست حاجی را می‌گیرد و از پله‌ها پایین می‌برد. هر دوروی باز و دل مهربانی دارند. اهالی این محل عادت دارند که دست‌های حاجی را توی دست‌های حاج خانم ببینند. حاج خانم برای حاجی، هم چشم است و هم همراه و هم زبان. رابطه زن و شوهر پر است از این دستگیری‌ها و حواس جمعی‌ها و مهربانی‌ها.

دنیای رنگ‌ها! خدا حافظ!

پسر، تازه شیرین زبانی را شروع کرده و راه افتاده که بیماری مثل یختک روی جسم کوچکش سایه می‌اندازد. مدت‌ها شب و روز توی تب می‌سوزد و پاشویه کردن و درمان‌های خانگی هم بی‌فایده است. نه جایی هست که دکتر بروند و نه دارویی هست که بخواهد به نگرانی مادر پایان بدهد. تن نحیف کودک میان آتش تب همچنان می‌سوزد و هیچ کاری از دست کسی بر نمی‌آید. می‌گویند حصبه است که این جور بی‌رحمانه به جان کودک افتاده است و رهاش نمی‌کند. بالاخره تب، کودک را رها می‌کند ولی چشم‌های او دیگر به روی جهان رنگارنگ بیرون باز نمی‌شود. دنیای درون چشم‌های محمد، تاریک است و هرگز قرار نیست رنگ‌های بال پروانه و گستره آبی آسمان را ببیند. او نابینا شده. در دوسالگی، در روستای رودمعجن تربت حیدریه، باید با دنیای رنگ‌ها خدا حافظی و جور دیگری زندگی کند. می‌گوید: «امکانات کم بهداشتی و شدت بیماری باعث شد که بینایی ام را از دست بدهم». بینایی‌ای که وقتی از دست رفت، مسیر زندگی او را برای همیشه تغییر داد.

